



می شوم روی صندلی و دقیقتر نگاه می کنم. چرا نگفتی؟... پس بهیاراستخدام کرده‌ای برای چه؟
- آمپول دارید آقای افراش! الان بزمن یا بعد از ناهار؟
- بعد از ناهار!
ملحفه‌ها را می برم که بشویم... ملحفه‌های شسته را جمع می کنم از روی بند رخت! برمی گردم... مایع را می کشم توی سرنگ...
آماده اید که؟.. خم می شود... زخم بستری! باز هم خوب طاقت آورده‌ای... باید زودتر از اینها دچار می شدی... آفرین! چیزی نمی گویی شرمگین صورتت را برمی گردانی!
- تمام شد... چیزی لازم دارید؟
- کمی آب!
از جرعه اول تا آخر مگر چند ثانیه طول می کشد؟ به قدر یک سال فکر کردم توی همین چند ثانیه!
- چرا نگفتید آقای افراش؟ من بهیارم! خدمتکارم! کار من این است! زخم شما نیاز به مداوا دارد!
- به برادرم گفتی!
- برادران چرا؟ شما پرستار دارید... این وظیفه من است. حقوق می گیرم از شما برای همین یکباره صورتش خیس می شود... نباید بفهمی!
- ببخشید
عین یک وزنه به وزن تمام وزنه‌های عالم می خورد توی سرم این کلمه آب دهانم را قورت می دهم!
- بخوابید لطفا... به پشت...
می خوابی... پاهایت را می کشم روی تخت... دیگر برایم مهم نیست اینکه برای تو مهم است من محرمم یا نامحرم!
آرام پیراهن را می زنم بالا... چیزی مثل یک مرداب کهنه کوچک از میانه کمر تا ابتدای باسن ظاهر می شود! باید چیزی بگویم! دوباره صدای هیئت بلند می شود! مگر محرم است هنوز؟ تمیز می کنم... عفونت کهنه را با تیغ می گیرم... خون راه می افتد... ضد عفونی می کنم... یادم رفت ماسک استفاده کنم... دستکش هم همین طور...
مهم نیست!
- الان تمام می شود...
باند را می پیچانم دور دستم، گاز استریل ندارم! همه پانسمان را فقط با باند انجام می دهم... پودر می پاشم... محلول
آنتی بیوتیک... با ملحفه تمییز می کنم... لباسم کثیف شده... آستینهایم هم!
- ببخشید!
دوباره آب دهانم را قورت می دهم! صدای یکنواخت سینه زنان می گوید توی مغزم... دوباره صورتتم خیس می شود... دستها بالا می روند و یک باره محکم فرود می آیند به روی سینه‌ها... شَرپ! مثل یک مارش منظم. چیزی از قلبم می گذرد که دعا نیست. نیایش هم نیست. یک ناآشناس. شاید نذر که می گویند همین باشد!
- دنبال یک اسم خوشگل برای کره باشگین!
- بگذار ستاره
- نه... یک اسم خاص! یک اسم که برازنده کره باشگین باشد! یک اسم مثل خودش نجیب و مغرور!
می خندم! نجیب؟
اخم می کند: مامان! قانون طبیعت است! شما دیگر چرا؟
می گویم آخر همین هفته سالروز وفات پدرت است!
- می دانم!
- می گویم خواهرت خودش را برساند!
- امتحان دارد مامان!
- باید باشد در مراسم سالگرد پدرش!
- پنجمین سال است!
- هفتمین!

- هفتمین!؟

نهیب زدم شاید! موبایلم زنگ می زند! نگاه می کنم... آشنا نیست!
- بله
- خانم نوریان
- خوددم! بفرمایید!
- بنده افراش هستم! برادر آقای وحید افراش!
آب دهنم را قورت می دهم! مکث می کنم...
- صدای مرا دارید خانم؟
- بله
دخترم دارد موهایش را شانه می زند... نگاه می کنم... تیز!
- ایشان مایل به تسویه حساب با شما هستند! چک‌تان آماده است! فردا از روی میز بردارید کلید را تحویل بدهید به سرایدار...
- بله؟
باید بنشینم... توی خیالم زنی را می بینم که دارند کشان کشان می برندش به جایی، اما نمی دانم به کجا؟
ببخشید! خدمتکار تازه‌ای استخدام کرده اند؟
- نه این تمایل خودشان است که منتقل شوند به آسایشگاه معلولین! خدانگهدار!
یکی توی گوشم گفت اسم کره باشگین را بگذارید خیال... چند ثانیه مکث می کنم: کی بود مامان؟
- خیال
- چی؟
- اسم کره باشگین... خیال خوب است؟
سری تکان می دهد... نه نه اصلاً خوب نیست! گفتی آن بیرون چه می بینی... روزهای اول بود هنوز! گفتیم: یک ساختمان بزرگ نیمه کاره!
- دیگر چی؟
همین! چند ماشین، یکی دو تا مغازه... آدمها...
- درختی! گلی! باغچه‌ای... پرندای
- دیگر هیچ مگر چند سالی است که توی این خانه زندگی می کنی... بدون چشم؟
- ببخشید که می پرسم! شما توی جنگ چشمانتان را از دست دادید یا بعد از آن؟
- توی جنگ!
- دست و پایتان را چه؟
- همه را توی جنگ! اول چشمم راستم! بعد نخاگی شدم... بعد چشم چپم!
و سکوت! نباید می پرسیدم...
- دیگر چه می بینید؟
- یک کارگر افغان هست آن بالای ساختمان روی داربست!
- ساختمان چند طبقه دارد؟
* تا به حال نه طبقه ساخته شده از این بلندتر بشود شاید...
پانزده یا بیست... به کارگر نگاه می کنم! می شمارم... *
یک آگهی هست پشت شیشه در داروخانه! نیاز به یک پرستار جهت معلول قطع نخاعی! با حقوق مکفی!
- این مال کی است؟
- از منشی می پرسم! دخترک نمی داند درست! برادرت بوده شاید که این را آورده و زده پشت شیشه! می گوید یک مرد بسیار بد اخلام مدتهاست که مشتری ماست! نسخه‌هایش غالباً مسکنهای قوی و آرامبخش است!
- شماره تلفن زیر آگهی را می کاوم... ۱۰۰۲ افراش!
خدمتکار تمام وقت؟ پرستار سالمند! برای تو می خواست؟
مگر به چه روزفاده‌ای فرید افراش؟
- زنگ می زنم!
- شما؟ برای آگهی تان گرفتم جهت پرستاری از معلول نخاعی!
- کارتان چیست شما؟ مکث نمی کنم حتی یک آن... بهیارم!
- سابقه کار دارید شما خانم؟
- بله، ۲۱ سال
- بسیار خوب؛ فردا بیایید به این آدرس

و می روم... می بینم تو را... نه چشم داری... نه دست!... نه پا... بعد از این همه سال! توی آپارتمان کوچکی شاید از جنس خودت! سخت مثل آهن! چیزی نگفتم! تو هم! حتی چک حقوقم را پیش پیش گرفتم! که مستاجر و بدهکارم و این حرفها... که همه چیز عادی باشد... آنقدرها هم که فکر کرده‌ای آدم مزخرف و توخالی و بدبختی نیستم... بگو دست مریزاد! دکتر زاله! آفرین

کدام یک مامان! نظرت چیست؟ آلاله... رعنا... آیلا...
- مگر دختر است؟
- با غرور دست می زند به کمر: پس چی؟
می گویی دختر نیست. قدر دخترهایتان را بدانید.
- شما بچه ندارید؟
- من ازدواج نکردم...
دوباره سوال مزخرفی پرسیدم!
"مشیانه" اگر روزی صاحب دختری می شدم اسمش را می گذاشتم مشیانه
- شنیده‌اید این اسم را؟
چیزی گیر کرد توی گلویم! یک گوی آهنی شاید!
- نه...
- اولین زن دنیاست مشیانه! مثل حوا... در آیین پارسی افسانه‌ای می گوید مشیانه مادر بشر بوده... می دانستید؟
- نه
تکرار می کنم! مشیانه... مشیانه افراش!... لبهایت می لرزد چرا؟ با دست سالت عینک تیره بزرگت را جابجا می کنی؟ روسری را کمی می کشم پایین! می چرخم به طرف پنجره. پهنای صورتتم خیس می شود دوباره یک آمبولانس درست جلوی ساختمان ایستاده! عده‌ای یکی را روی برانکارد می برند تویش... یکی که یک آدم است حتما... کارگرها جمع شده‌اند این پایین!
قله ساختمان را میکاوم... نیست کارگر افغان!
- آیلا... طراوت... تبسم...
- مشیانه!
- چی؟
- بگذار مشیانه!... اسم قشنگی است.
- یعنی چه؟
- بعد می گویم... الان حالم خوش نیست! دیروز یک نامه آمده برایم از شرکت داروسازی‌ام در قطر دعوت شده‌ام به یک سمینار با حضور چندین داروساز از چند کشور اروپایی و غربی دیگر... سوئد... نروژ... بحرین... نامه روی میز است. صورتتم را می شویم! می نشینم جلوی میز آرایش... شانه می زنم! ساعت زنگ می زند! خفهاش می کنم... موهایم را با کش محکم می بندم... کمی رژ ملایم روی لبها و گونه‌هایم با سر انگشت می مالم! لباس می پوشم! نیستی! از اول هم نبود! شاید! کلید می اندازم... یک پاکت کوچک روی میز کوچک کنار تخت است... تویش یک چک بی تاریخ است... می گذارم توی کیفم ملحفه‌ها را می شویم... پتو را هم! دستکش دست نمی کنم! پارچه تمیزی می کشم روی تخت! پرده‌ها را کنار می زنم... جای کارگر افغانی آن بالا... روی قله ساختمان خالی است! کلید را به سرایدار تحویل می دهم! زنگ می زنم به برادرت!
می گوید مبلغ روی چک کافی است؟
می گویم بله! ممنون!
وقیحانه می گوید: اگر پول لازم داشتید به خودم بگویید شماره مرا که دارید؟.. می گویم: کثافت!.. می گوید چی؟
بلندتر می گویم... کثافت... و قطع می کنم!
صدای بلندی توی ذهنم می گوید... شَرپ! سینه می زند عده‌ای. چک را می اندازم توی صندوق صدقات و راه می افتم به طرف شرکت. آخر هفته پرواز دارم برای قطر فردا شب سالگرد
وفات همسرم است! دخترم هم می رسد امشب باید بروم فرودگاه پیشوازش!
- همان شد که گفتید مامان... مشیانه!